

شب‌های لاجوردی نجف:

1

روزی که سیداسماعیل برای دردانه‌اش سیدحسن از آقای طباطبایی دستخط گرفت که تهمت‌اش را راهی کند سمت نجف و او در یکی از حجره‌های آسید محمدکاظم آخوند خراسانی ساکن شود به آرزویش رسیده بود. سیداسماعیل خودش از آن روحانی‌هایی بود که مرثیه‌اش برای ابوالفضل، سنگ را به گریه می‌انداخت. روحانی بلندقامتی که دست به وجوهات شرعی نمی‌زد و درآمد زندگی‌اش را از پارچه‌فروشی می‌گذراند. مردم روستای عمامه در حومه لواسانات، گاه او را سوار بر اسبی کهر می‌دیدند که پارچه‌های مخمل و چیت برای فروش آورده است. کار بزازی که تمام می‌شد، تازه سوالات شرعی شروع می‌شد. سید آرزو داشت پسر ارشدش سیدحسن را بفرستد نجف. پسری که حالا قشنگ ۲۲ سالش شده و سر در قدمگاه پهلوانی گذاشته بود. بالای سرش هم یلی چون آقا سیدمحمدعلی تخت‌حوضی ایستاده بود که احدی را به شاگردی نمی‌پذیرفت مگر آنکه روحش نیز کنار جسمش صیقل یافته باشد.

طلاب دارالعلم نجف آن مرد کشیده قامت و چشم نرگسی را بسیار دوست می‌داشتند که در ذیقعد ۱۲۷۷ شمسی عبا بر دوش و کاسه مسی در دست، قدم زنان از سمت مسجد امیرالمؤمنین و مدرسه سهله به طرف بازارچه حضرتی می‌رفت تا از قهوه‌چی کاروانسرای ایرانیان برای شیخ مرتضی سرایدار بیمار مسجد، شیر گرم تهیه کند. همه می‌دانستند که وقتی وجوهات ارسالی پدری‌اش را از ایرانیان ساکن در این کاروانسرا بگیرد به هر طلبه‌ای که گمان کند دستش خالی است، به لطایف‌الحیلی قرض دستی می‌دهد. این مرد دلپذیر با آن شمایل مردانه و قامت قیامتش در محضر استادش آخوند ملاکاظم خراسانی می‌نشست و بر رونق کلاس‌هایش می‌افزود و حاج سیداسماعیل خیالش راحت بود که آقازاده تحت مراقبت آقا تلمذ می‌کند. آقای خراسانی در چشم و دل این پسر چیزی دیده بود که چند سالی او را در حلقه خود جا داد و آخرش فتوا به اجتهادش داد و خوش و خرمش بازگرداند به سرچشمه، کوجه میرزامحمود وزیر و پدر از دیدن آن بل گل بدن در پیراهنش جان گرفت از شادی.

سیدحسن شجاعت فقط به اندام پهلوانی‌اش نبود که در حجره‌های آقاسید کاظم می‌درخشید. فقط به آن بینی عقابی مردانه و محاسن مشکی و چشم‌های آرام و صلابت مردانه‌اش نبود که در دل آخوند جا می‌گرفت. فقط به آن دستار سبزی که بر دور کلاهش بسته بود و نشان از اصالت سیادتش می‌داد نبود که گل سرسبد مدرسه سهله شده بود. اگرچه آن شال سبزی هم که بر کمر لباده‌اش بسته بود با آن عبای قهوه‌ای که شانه‌های پهنش را زیباتر نشان می‌داد و شمایلی عالمانه و زاهدانه به او می‌بخشید هماهنگ بود اما فقط به خاطر این جذابیت‌ها نبود که در چشم آخوند خراسانی جایگر شده بود. حتی به خاطر حاتم طائی بودنش نسبت به طلاب بی کس نجف هم نبود که همچون نگینی در مدرسه‌های نجف می‌درخشید. بلکه این تواضعش بود که آدمی را خلع سلاح می‌کرد. این لذت‌گریزی‌اش بود که در دل‌ها می‌نشست. این مرادنگی و حریتش بود که پهلوان نجیب‌زاده در حجره تاریک و محقر خود گرسنه می‌نشست اما نه بازمانده اندوخته‌هایش را به نزد قهوه‌چی کاروانسرا می‌برد که برای شیخ مرتضای مریض‌احوال دارو و شیر گرم تهیه کند. بعدش هم بنشیند و با دست‌های خودش پاهای شیخ مرتضای در حالت احتضار را پاشویه کند. آخوند خراسانی موضوع را که شنید به سیدحسن مرحبا گفت و توی گوشش چیزی پیچ‌پیچ کرد. چیزی که فقط می‌توان آن را به محرم جماعت گفت. آقا گفته بود در تهران شاه‌مرگی شده است. قاصد خبر داده که یکی از مریدان آقا به نام سیدجمال، در حرم حضرت عبدالعظیم با لباس زنانه سمت شاه رفته و تیرش در سینه گرم سلطان فرو رفته است. «می‌دانی پسر، شاه‌کشی در ایران دودش به چشم مردم می‌رود. تا مدت‌ها نامنی و قحطی حاکم می‌شود. قاصدم امروز مکتوب‌هایی از آقا شیخ فضل‌الله و آسید عبدالله و آسید صادق آورده که نگرانند. مشورت خواسته‌اند از علمای نجف. مردم در هول و ولا هستند. باید آرامش به مملکت اسلام برگردد.»

آقا تا صبح مشغول نامه‌نگاری شد و صبح علی‌الطولع جلوی سیدحسن، نامه‌های مهر و موم کرده را توی کیسه گذاشت و داد دستش:

«برو پسر، امروز برو حلالیت‌هایت را بطلب و خداحافظی‌هایت را بکن. صبح فردا به سمت تهران حرکت می‌کنی. مثل جانت از این مکتوب‌ها مواظبت کن.»

سیدحسن چشم‌های غمناکش را از آقا زددید. آقا اضافه کرد که: «اجازه نیابت هم به شما خواهم داد. حالا برو با حرم ولایت بدرود کن پسر.»

سیدحسن به بارگاه امامش رفت. تا خود صبح پای ضریح نشست و از جدایی‌اش شکوه کرد و تا دم‌دم‌های صبح در نخلستان‌های نجف قدم زد. فردا صبح سیدحسن سر و سوقاتی‌ها را بین هم‌حجره‌ای‌هایش تقسیم کرد و از آنها حلالیت طلبید. ۱۵۰ تومان ارسالی پدر را به پول نقره تبدیل کرد و نامه پدر را که خواند غمی سنگین بر دلش نشست.

نامه به تاریخ شوال ۱۳۱۳ قمری بود. حاج‌اسماعیل، بزرگ صنف رزازان از طرف مادر و خواهران و برادران سلام فرستاده بود و از اوضاع ناامن تهران نوشته بود. از گرانی گوشت و نان. نوشته بود که «گوشت کیلویی پنج ریال شده که چهار قرانش به جیب نایب‌السلطنه و فراش‌ها می‌رود. نوشته بود که قصاب‌ها در حرم حضرت عبدالعظیم بست نشسته‌اند تا فریادشان به گوش برسد. نوشته بود که خداوند خودش شر ظالمین را از سر مردم دور کند. نوشته بود که پسر، مردم حریف قبله عالم و شازده‌هایش نمی‌شوند. نان و گوشت گیر فقرا نمی‌آید. مردم منتظر اعلامیه علمای نجف هستند تا شاه را سر جایش بنشانند.»

بالاخره روز فراق رسید. در بیستم ذیحجه ۱۳۱۳ قمری بود که آسید محمدکاظم خراسانی و آسید کاظم یزدی و آشیخ عبدالله مازندرانی و آشیخ خلیل تهرانی اجازه‌نامه اجتهاد سیدحسن را مهر کردند و او به عنوان نماینده آقای خراسانی عازم تهران شد. حدود یک ماهی بود که از مرگ ناصرالدین شاه می‌گذشت. هنوز جنازه شاه بعد از تغسیل

ورد زبان سید حسن خطاب به همه پهلوانان و نوخاستگان ایران این بود: «آقاجان چه می‌خواهی؟» با هر کسی که سرشاخ می‌شد نخست از حریف می‌خواست مشخص کند با چه فنی دوست دارد زمین بخورد؟ «آقاجان چه می‌خواهی؟ لنگ سرکش می‌خواهی یا لنگ کردی؟ یا در علم می‌خواهی یا تو شاخ؟» تمام غول‌ها و گردنکشان با همین یک جمله از پا افتادند: پهلوان میرزا همدانی، پهلوان مهدی‌خان صفی‌الملک، نایب‌حاج آقا اندرونی، حاج‌علی رستم‌آبادی، نایب‌علی‌خان ملک، پهلوان امیراعظم، پهلوان حسام‌السلطنه، اسمال دسمالچی، ابوالقاسم ارکی، نایب قربان، غلام تجربی، هاشم عرق‌گیر، سیدموسی درخونگاهی و زبده پهلوانان شرق و غرب، جنوب و شمال مملکت، با همین یک جمله آقاجان چه می‌خواهی؟ به خاک افتادند. گاه در یک شب با پانزده نفر، بازو در بازو شده و همه را با یک فن می‌انداخت. نیشابوریان یادشان مانده بود که هفده نفر را در روزشخانه آن شهر با فن «دوسر» زمین زده بود. البته زمین زدن او با زمین زدن همه فرق می‌کرد. حتی وحشی‌ترین و شکست‌ناپذیرترین پهلوانان جهان -از هندی تا عرب، از نیالی تا اروپایی- را روی دست بر آسمان برده بود و آرام پشت‌شان را بر زمین گذاشته بود. انگار که پنبه‌ای یا شیشه‌ای را بر زمین می‌گذار. همه می‌دانستند که او از خوار و خفیف کردن حریف نفرت دارد. دشمنانش هم می‌دانستند این را و گلی به گوشه جمالش می‌گفتند دائم و چنین بود که خونخوارترین رقیبان را به خاطرخواه‌ترین سینه‌چاکان خود بدل می‌کرد و هیچ زمین‌خورده‌ای از او رنجشی به دل نمی‌گرفت.

در میان تمام آن مبارزه‌ها اما سفر آلمان چیز دیگری بود. از مادر که خداحافظی کرد نمی‌بر چشمانش نشست. سفرهایی که گاه ماه به ماه و سال به سال طول می‌کشید. او را با کاسه آبی زنگاری که پر از آب‌های زلال قنات‌های سرچشمه بود و گلبرگ‌های نسترن روی آبش غوطه‌ور بود به راه انداختند. سید راه روسیه را با مرکب‌های مختلف رفت. گاه با اسب. گاه با قطار. گاه با اتول. به تفلیس که رسید وارد و تکفین در یک تابوت آهنی و غرفه بزرگ در تکیه دولت -در میان تاج گل‌ها- به امانت گذاشته شده بود تا کار ساخت مقبره‌اش در حضرت عبدالعظیم به پایان برسد و مراسم رسمی خاکسپاری صورت گیرد. شهی که فقط چند روز قبل از بزرگداشت پنجاه سالگی سلطنت خویش، بی آنکه به آرزویش برسد کفن‌پیچ شده بود. سیدحسن صبح روز ۲۵ ذی‌الحجه ۱۲۷۸ شمسی همراه با شیخ‌مرتضی مجاور آقا که دیگر کامل سلامتی‌اش را به دست آورده بود در حالی که حامل نامه‌های محرمانه آیات عظام در نجف بودند به سمت تهران حرکت کردند. نامه‌هایی که حاکی از نگرانی مراجع درباره تلف شدن نفوس مسلمین بود و اضطراب از اشغال خاک دارالمسلمین ایران به دست سپاهیان روس و انگلیس و عساکر عثمانی. «مبادا روزگار بر تهیدستان تنگ شود». نامه‌هایی به شدت سوری که نباید به دست کارگزاران دولت خودی -جاسوسان حکومت عثمانی و خبرچینان والی نجف- می‌افتاد. حتی به قیمت جان. سیدحسن در فکر «تهران بی‌شاه» بود که مردمش بعد از گلوله خوردن سلطان صاحبقرانش، به ناوایی‌ها و قصابی‌ها و رزازی‌ها و بقالی‌هایش حمله برده و آذوقه‌ای برای عائله‌شان جمع کرده بودند. مردمی که تصمیم گرفته بودند کلون درهای شان را از پشت ببندازند و از ترس لوطی بازار، به زیر زمین خانه‌های‌شان پناه ببرند.

آن روز شیخ‌مرتضی به طرز استنادانه‌ای نامه‌ها را در مشک آب پنهان کرد و پول‌ها و بروات و حواله‌ها را به قاطرچی‌های امینش سپرد و چند قبضه تفنگ و قمه و قداره را نیز در بار قاطران مخفی کرده و حرکت کردند. روزها و شب‌ها از کمینگاه‌ها گذشتند و به پیش رفتند. از نجف به النعمانیه، از آنجا به الکو، از آنجا به العماره، راه‌های پرپیچ و خمی را پیش گرفتند. روزها از جاه‌آب خوردند و شب‌ها در سایه‌سار نخل‌ها استراحت کردند. سپه‌سالار کاروان اما سیدحسن بود که در هیچ یک از آن شب‌های پرستاره نمی‌خفت. خلوت عارفانه‌ش به راه بود و صحرا عروس او بود. او به هم‌قافله‌ها امر کرده بود که نمدهای نیم‌تنه را از بار قاطران بردارند و خیس خیس کرده و تن پوش خود کنند. گفته بود گلوله‌ها وقتی از راه دور شلیک می‌شوند از نم‌د خیس عبور نمی‌کنند. حتی یکی از نمدها را از نخلی آویزان کرده و به سمتش گلوله‌ای انداخته بود. کاروان وضو گرفت و غسل شهادت کرد و راه افتاد. مهم فقط آن مشک آب بود که مکتوبات آقایان داخلش مخفی شده بود. حتی اگر همه‌شان می‌مردند باید آن مشک به سلامت به تهران می‌رسید.

روز اول وقتی غرش ناگهانی گلوله‌ها در کوهستان پیچید و هیچ کدامش از نم‌د محافظان عبور نکرد همه سیدحسن را ستودند. وقتی که مهاجمین را خلع سلاح کردند سیدحسن تمام شب را پیش اسرا ماند تا قاطرچی‌ها بیچاره‌شان نکنند. بعد از سه شبانه‌روز به مرز ایران رسیدند. سید کاروان خسته‌اش را امر کرد که در کاروانسرای آذربایجانی‌های کرمانشاه بیتوته کنند و سپس سمت تهران حرکت نمایند. در دروازه تهران نیز به کاروانسرای خراسانی‌ها رفتند. فردایش شیخ‌مرتضی مشک‌اش را در دست گرفت و یکی‌یکی به خانه مراجع رفت تا نامه علمای نجف را به دست‌شان برساند. سیدحسن را هم مادر در آغوش گرفت. صبح روز چهارشنبه دوم ربیع‌الاول ۱۲۷۵ آسیدحسن در میدان مشق

به تماشای دار زدن میرزا رضا ایستاد و وقتی به خانه برگشت خانه پدری را غلغله دید. اسماعیل آقا تصمیم داشت به خاطر بازگشت پسر ارشد و اخذ درجه اجتهاد از مدرسه نجف، هفت شبانه‌روز سور دهد. فقرا و اشراف، کنار همدیگر نشستند و از برنج دکان رزازی سیداسماعیل و خورش‌های رنگین‌خان‌جون خوردند و دعا کردند و رفتند. خورش‌هایی که بوی گل محمدی می‌داد.

خلع سلاح مادران:

ورد زبان سیدحسن خطاب به همه پهلوانان و نوخاستگان ایران این بود: «آقاجان چه می‌خواهی؟» با هر کسی که سرشاخ می‌شد نخست از حریف می‌خواست مشخص کند با چه فنی دوست دارد زمین بخورد؟ «آقاجان چه می‌خواهی؟ لنگ سرکش می‌خواهی یا لنگ کردی؟ یا در علم می‌خواهی یا تو شاخ؟» تمام غول‌ها و گردنکشان با همین یک جمله از پا افتادند: پهلوان میرزا همدانی، پهلوان مهدی‌خان صفی‌الملک، نایب‌حاج آقا اندرونی، حاج‌علی رستم‌آبادی، نایب‌علی‌خان ملک، پهلوان امیراعظم، پهلوان حسام‌السلطنه، اسمال دسمالچی، ابوالقاسم ارکی، نایب قربان، غلام تجربی، هاشم عرق‌گیر، سیدموسی درخونگاهی و زبده پهلوانان شرق و غرب، جنوب و شمال مملکت، با همین یک جمله آقاجان چه می‌خواهی؟ به خاک افتادند. گاه در یک شب با پانزده نفر، بازو در بازو شده و همه را با یک فن می‌انداخت. نیشابوریان یادشان مانده بود که هفده نفر را در روزشخانه آن شهر با فن «دوسر» زمین زده بود. البته زمین زدن او با زمین زدن همه فرق می‌کرد. حتی وحشی‌ترین و شکست‌ناپذیرترین پهلوانان جهان -از هندی تا عرب، از نیالی تا اروپایی- را روی دست بر آسمان برده بود و آرام پشت‌شان را بر زمین گذاشته بود. انگار که پنبه‌ای یا شیشه‌ای را بر زمین می‌گذار. همه می‌دانستند که او از خوار و خفیف کردن حریف نفرت دارد. دشمنانش هم می‌دانستند این را و گلی به گوشه جمالش می‌گفتند دائم و چنین بود که خونخوارترین رقیبان را به خاطرخواه‌ترین سینه‌چاکان خود بدل می‌کرد و هیچ زمین‌خورده‌ای از او رنجشی به دل نمی‌گرفت.

در میان تمام آن مبارزه‌ها اما سفر آلمان چیز دیگری بود. از مادر که خداحافظی کرد نمی‌بر چشمانش نشست. سفرهایی که گاه ماه به ماه و سال به سال طول می‌کشید. او را با کاسه آبی زنگاری که پر از آب‌های زلال قنات‌های سرچشمه بود و گلبرگ‌های نسترن روی آبش غوطه‌ور بود به راه انداختند. سید راه روسیه را با مرکب‌های مختلف رفت. گاه با اسب. گاه با قطار. گاه با اتول. به تفلیس که رسید وارد

گراندهتل شد. اتاق گرفت و استراحت کرد اما روی دیوار مهمانخانه عکسی بود که حال او را دگرگون می‌کرد: «چقدر چشم‌هایش شبیه جوانی من است. من کجا، اینجا کجا؟ آیا او همزاد من است؟»

به مستخدم هتل گفت: این مرد کیست که تمثالش را بر دیوار زده‌اید؟ چند روز است چشم از من بر نمی‌دارد؟ دیلم‌ج آلمانی گفت: تصویر یکی از پهلوانان نامدار ایران است.

از خود پرسید کدام شیر پاک خورده، عکس جوانی مرا اینجا زده است؟ شجاعت از شهرت نفرت داشت. می‌دانست که شهرت تنها حریف نابودگر یلان بزرگ است که موجودیت آدمی را از درون می‌خورد. اعلان مسابقه پهلوان ایرانی با قهرمان روسی در همه جا پیچیده بود و دوستداران ایرانی سید تمثالش را بر مهمانخانه‌ها می‌خکوب کرده بودند. او از تفلیس تا مسکو را با فکر آن عکس پیمود. در مسکو رینگ روباز قیامت بود. یک ساعت تمام با حریف روس که روغن به بدن مالیده بود و دست او لیز می‌خورد پنجه در پنجه انداخت اما بالاخره با فن سربندی بر زمین گرمش زد. ایرانی‌های غریب شور و شعفی در میدان افکندند اما مسئولین برگزاری مسابقه از فرط تحقیر، پهلوان ایرانی را به محبس بردند.

پهلوان رحم‌دل و فتی اکنون به جرم پیروزی در محبس بود. محبسی همیشه تاریک. تنها آنگاه که شبانه از آن زندان گریخت -یا گریزانده شد- و با پای پیاده سمت خاک آلمان رفت، به همسفرانش گفت که ناامیدی از کفر بدتر است. در برلین سیدحسن برای مسابقه با قهرمانان کمربند طلایی اروپا حاضر به یراق بود و اکنون بزرگترین ورزشگاه برلین با پنج هزار تماشاگر در انتظارش. در یک کشتی رومن (فرنگی) باید به مصاف پهلوان اول اروپا می‌رفت.

هر دو حریف اما کاردان بودند. هر دو تنگ. گرچه سید کنده یک‌چاک بلد بود که حریف نبود. حالا هلله چند ایرانی در گوشه آن سالن غربت بیشتر از خود پیروزی به سیدحسن می‌چسبید. عواید مسابقه را به مؤسسه خیریه‌ای بخشید و روزنامه‌ها در توصیفش نوشتند «عجبا، این مرد مافوق قدرت بشر است.»

اما برلین اولین سفر او نبود. سیدحسن چند سال پیش از آن هم، همزمان با آغاز جنگ جهانی اول، در کشتی بزرگی که در استکهلم سوئد لنگر می‌انداخت سوار شده بود. حاجی شاه‌مراد خیاط مخصوص درباریان که برای آموزش دوخت و دوز لباس مدل فرنگی، به سمت فرانسه و سوئیس اعزام شده بود در طول سفر با برنج‌فروش محله سرچشمه آشنا شد. آنها هنگام سفر دچار مخمصه شدند و برای گریز از هواپیماها و زیردریایی‌های بیرحم آلمانی به سمت سوئد پناه گرفتند. آن سال از قضا کشتی قهرمانی جهان در سوئد برگزار می‌شد و غیر از قهرمانان روسیه تزاری که به علت

در وسط تصویر حاج سید حسن رزار (شجاعت) زانور زمین زده است و سایر افراد از سمت چپ عبارتند از: پهلوان شعبان علی، پهلوان کاظم، کاظم طبق کش، مصطفی زاغی، ناشناس و پهلوان اکبر

